

شیدای ماه

شهرزاد شیرانی



تهران - ۱۳۹۸



سرشناسه : شیرانی، شهرزاد
عنوان و نام پدیدآور : شیدای ماه / شهرزاد شیرانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ صفحه.
شابک : 8 - 80 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۳۳۱۹۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شیدای ماه

شهرزاد شیرانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 80 - 8

مات شده بود به او و بی لبخند حرکاتش را دنبال می‌کرد ذهنش اما همان‌جا بود، همان روبه‌روی صندلی مقابل.

راضیه بشقاب غذا را مقابلش گذاشت و گفت:

— بخور سرد نشه بدون رب برات پختم.

لبخندی به راضیه زد هومن با اعتراض گفت:

— غذای اون فرق داره با ما؟

به خودش برگشت و زبانش را بیرون آورد برایش هومن خندید.

— بی تربیت!

دست تکان داد و مشغول غذایش شد. می‌خواست حواسش پرت شود و

اهمیتی به مرد مقابلش ندهد. کمی بعد صاف نشست. لبخند به لب‌هایش

برگشته بود. هومن لبخند خونسردی زد و گفت:

— سیر شدی؟

دور دهانش را زبان زد و گفت:

— اوهوم!

هومن بینی‌اش را چین داد و گفت:

— آفرین بابا مثلاً دختری؟!

خنده‌ای کرد و گفت:

— به تو چه؟

دست هومن که طرف لیوان آب رفت روی دستش زد و گفت:

— بلافاصله بعد از غذا آب نخور بده.

بلند شد هومن گفت:

— پایین نمی‌ره.

کنار در برگشت و اشاره‌ای به او کرد و گفت:

— می‌گی معده‌ات درد می‌گیره برای همینه دیگه.

هومن لیوان را کنار گذاشت و گفت:

— چشم.

خندید و از پله‌ها بالا رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و موبایلش را برداشت. تلگرام را باز کرد و گروه‌های مختلفی را که عضو بود نگاه کرد. خبری از کسی نبود. دوستان زیادی هم نداشت. رفت سراغ گالری عکس‌ها خوابش گرفته بود بعد از غذا هیچ‌وقت نمی‌خوابید اما امروز خیلی خسته شده بود. بدنش نه شاید ذهنش و روحش. از دانشگاه تا جایی که نمی‌دانست کجاست را پیاده راه رفته بود. هربار که او را با کسی می‌دید این حس بد و ناامیدکننده وجودش را می‌گرفت.

رمز را زد و عکس‌ها ردیف شدند. هزار عکس تکی، جمعی، سلفی با خودش، سلفی با دوستانش... اشک از کنار چشمش سر خورد و تا گوشش رسید. دستش را محکم کشید به کنار گوشش بینی‌اش از حالت خوابیدنش گرفت. به پهلو خوابید. باز هم عکس‌ها را عقب زد و جلو... روی عکس تکی‌اش رسید که خندیده بود و دندان‌هایش ردیف و سپید می‌درخشیدند. دندان‌ها، موها، چشم‌ها و همه‌ی حالات صورتش را حتی اگر این شکلی نبود دوست داشت بی‌اندازه و بی‌انتها... این عشق توانش را گرفته بود از کی نمی‌دانست دقیقا این عشق با خونش عجین شده بود.

گوشی را قفل کرد و خیره به روبه‌رو به اوپی که داشت و نداشت فکر کرد.

دستی که بازویش را لمس می‌کرد بیدارش کرد. اخم کرد و غرزد.

— ولم کن.

هومن بیشتر تکانش داد.

— بیدار شو ببینم آب نمی‌خوری بعد غذات می‌یای می‌خوابی به جاش؟

سرش را زیر پتو کشید و گفت:

— ولم کن هومن می‌خوام بخوابم.

— ساعت شیشه، چهار ساعت خوابیدی بلند شو می‌خوام ببرمت یه جایی

بلند شو ببینم.

پتو را ناگهان از روی سرش کشید. نتوانست صورتش را ببوشاند دیرتر از دیدن هومن دستش به صورتش رسید. سکوت شد و کمی بعد نشستنش را روی تخت حس کرد. پشتش به هومن بود و در خودش خم شده بود. دست هومن روی صورتش نشست صورت را برگرداند و گفت:

— برای چی گریه کردی؟

چند لحظه به آن چشم‌های روشن خیره شد. دوباره سوزش اشک را حس کرد. چه باید می‌گفت؟ چه چیز را توضیح می‌داد؟ چه طور می‌گفت دلیل گریه‌ی این سال‌های اخیرش بی‌پدر و مادر بودنش نبود. درد یتیمی برایش مهم نبود اهمیتی به مادر زیر خاک و پدری که نبود نمی‌داد، اهمیت به زن عموی همیشه ناراضی از حضورش نمی‌داد. نمی‌توانست دلیل دل گرفتن‌هایش را توضیح بدهد. اخم‌هایش را درهم کرد و گفت:

— گریه نکردم خسته‌ام فقط همین!

دوباره چانه‌اش برگردانده شد هومن چشم‌هایش را باریک کرد. چشم‌های قهوه‌ای‌اش موشکافانه نگاهش کردند بعد دستش مهربانانه و برادرانه دور صورتش گشت و گفت:

— پاشو صورتت رو بشور بریم یه جایی یه کم هوا بخوره به سرمون.

بلند شد و دستش را به طرف آیلار گرفت. آهی کشید و بلند شد. هومن دستش را کشید به طرف سرویس کشاندش و بلند گفت: پنج دقیقه دیگه آماده‌ای.

وارد سرویس شد. صورتش را شست خشک کرد و بیرون آمد. شلوارش را عوض کرد. مانتوی مشکی را روی همان بلوز مشکی پوشید موهایش را جلوی آینه دست کشید و صافشان کرد. قهوه‌ای پررنگ بودند، صاف... چنگ زد میانشان از دستش هم می‌توانست به عنوان شانه استفاده کند گره‌ای نبود، هیجانی نبود صاف بود، زیبا بود؟ برایش اهمیتی نداشت زیبایی به دردش نخورده بود. رژ کمرنگی زد. بی‌حواس رژگونه زد و شال مشکی را روی موهای بازش انداخت. کتانی‌اش را از جاکفشی داخل اتاق برداشت و بیرون رفت. هومن هم کنار در ایستاده بود کفش می‌پوشید. نشست روی صندلی کنار در خم شد و کفش را پوشید و لنگه‌ی دیگرش را به دست گرفت. دستش سمت بند نرفته بود هنوز که هومن نشسته کنارش بند را بست. لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

— مرسی.

شاید صورت خوشی نداشت اما هومن همیشه بند کفش‌هایش را می‌بست از همان روزی که باکیف کوله در بغلش با بغض وارد این خانه‌ی بزرگ شده بود، از همان روزی که درک کرده بود مثل هیچ‌کدام از دخترهای اطرافش زندگی نخواهد کرد، از روزی که فهمیده بود نیم بیشتر محبت‌های دنیا را به زور و بی‌اجازه از او گرفته اند، از همان روزی که درونش برای محبت حرص می‌زد.

هومن ایستاد و چشم‌های آیلار همراه او بلند شد. هرروز این قدر عمیق و متفکر نمی‌شد، هرروز این قدر بدبختی‌هایش را برای خودش مرور نمی‌کرد. هر چند ماه یک بار از این اتفاق‌ها باید می‌افتاد تا یادش می‌آمد. تکانی می‌خورد و می‌فهمید خوشبختی آن‌طور که همه دارند نصیب او نمی‌شود دوباره به هومن

که بلوز مرتبی را پوشیده بود نگاه کرد. بلوزهای مخصوص قرارهای خاص از آن بلوزهایی که دوست دخترهای شیک و پیکش می‌پسندیدند جلسه‌ی معارفه بود پس! آهی کشید و دست سیاه و تاول زده ذهنش را کشید روی همه افکار متورم آن روزش سوار ماشین شد و گفت:

— چه الزامی داره تو منو به همه‌ی دوست دخترات نشون بدی آخه؟

هومن خندید و دنده عقب از پارکینگ باغ خانه بیرون رفت.

— تو اون شخص خاص هستی که مواقع لزوم باید منو با اونا آشتی بدی، همون دختر دوست داشتنی و خوشگلی که وقتی دلشون رو شکستم دلداریشون می‌ده، همون که باید باشه.

ابرویش را بالا برد و گفت:

— چی به من می‌رسه متقابلاً؟

هومن اخم کرد.

— چی می‌خوای مثلاً؟

بی‌حوصله گفت:

— من‌که بالاخره دوست پسر دارم حالا تو نمی‌خوای به روی خودت بیاری یه بحث دیگه است.

هومن چپ‌چپ نگاهش کرد.

— چرت و پرت نگو آیلار خوشم نمی‌یاد از این حرفا!

ادایش را در آورد.

— خوشم نمی‌یاد، اون وقت من چرا باید از دوستای تو خوشم بیاد؟

هومن خندید.

— نه که خیلی مراعاتشونم...

به بیرون نگاه کرد و گفت:

— همین‌که می‌یام، خلیه.

کمی سکوت کرد و بعد هومن گفت:

— من نمی‌گم تفریحات خودت رو نداشته باش اما برای من شرحش نده.

خننده‌اش گرفت و گفت:

— باشه بهت نمی‌گم.

هومن دوباره اخم کرد.

— حالا مگه چیزی هم هست؟

شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد:

— نه بابا.

گونه‌اش را کشید و گفت:

— غسل منی، غسل.

سرش را کنار کشید تا گونه‌اش نجات پیدا کند و وقتی رسیدند دختر کمر

باریک و زیبایی را که دید آهی از خستگی کشید... تا کی باید دوست دخترهای

هومن را تحمل می‌کرد؟

دختر موهای قهوه‌ای روشنش را کنار گوشش داد و گفت:

— هومن اذیت نکن دیگه.

چشم‌هایش را بست. نفس کلافه‌ای کشید و رو به هومن گفت:

— نیما نمی‌یاد؟

هومن لیوان چای‌اش را روی زمین گذاشت و گفت:

— چرا گفت می‌یاد، نمی‌دونم کجاست؟

دستش به سمت شلنگ قلیون رفت که هومن روی دستش زد و گفت:

— نبینم بکشی.

خواست اعتراض کند که بهناز گفت:

— هومن جان چی کارش داری؟ منم می‌کشم.

هومن چشم‌هایش را باریک کرد و گفت:

— ایشون فرق داره.

لجش گرفت ولی اهمیتی نداد.

عمیق دود قلیان را به ریه کشید و از میان دود بیرون آمده از دهانش به هومن

و اخم‌هایش نگاه کرد. ابرویش را بالا داد و نگاه هومن را پاسخ داد. هومن سرش

را تکان داد و پررویی زیر لب نثارش کرد، باز هم اهمیتی نداد.

با رسیدن نیما دلش کمی باز شد. نیما به بازویش زد و گفت:

— چه خبر؟

کمی به نیما نزدیک شد و گفت:

— هیچی درس و دانشگاه دیگه، تو چه خبر؟ عمه خوبه؟

نیما سرش را تکان داد و لبخندی زد و سعی کرد به پیچ پیچ بهناز کنار گوش

هومن اهمیتی ندهد. دوباره به نیما نگاه کرد که با بدجنسی به هومن اشاره کرد و

کنار گوشش زمزمه کرد:

— این دیگه کیه؟ جدیه؟ هومن دوست‌هاشو تو جمع نمی‌آورد.

اخم کرد و گفت:

— نمی‌دونم حتما هست.

جدی بود یعنی؟ هومن کم سن و سال نبود، سی سالش بود زن عمو هم کم

علاقه به ازدواج او نشون نمی‌داد. اگر هومن ازدواج می‌کرد چه طور می‌توانست

طاعت بیاورد؟

صدای نیما دوباره به خودش آورد به طرفش خم شد و گفت:

— چته تو امشب، سرحال نیستی؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— حوصله ندارم کاشکی نمی‌اومدم.

کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

— یه کم بشینیم بعد بیچونیم بریم، هان؟ خوبه؟